سبک نگرش

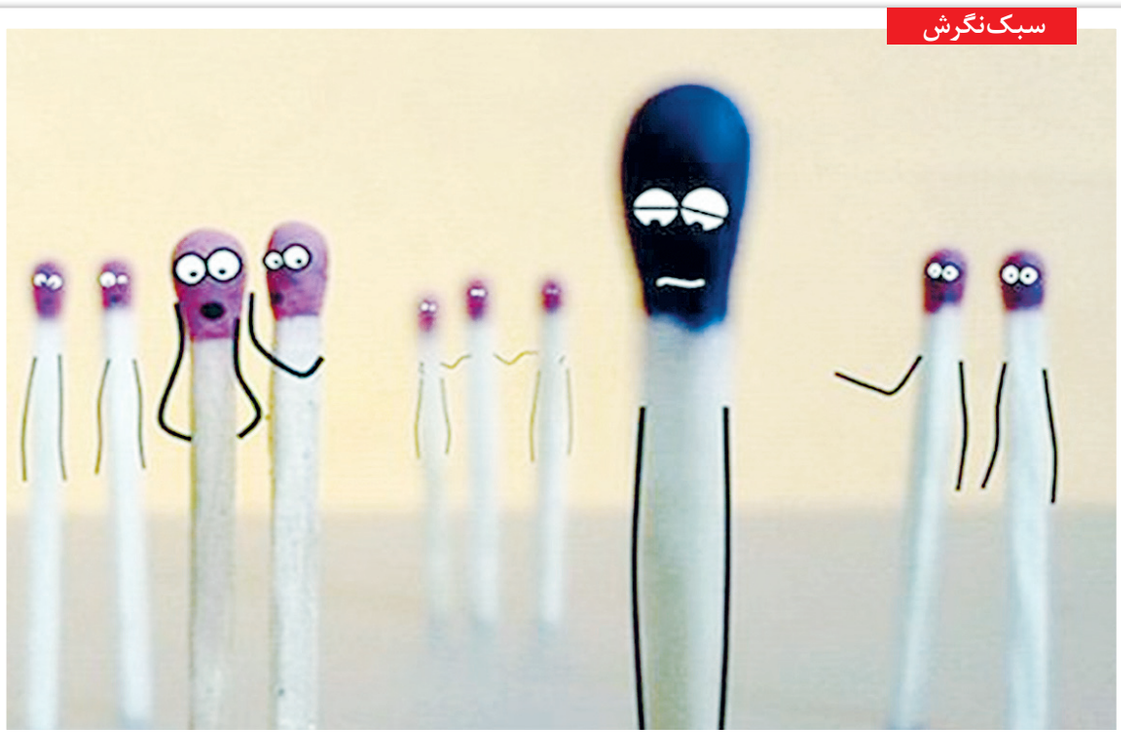

نقد و بررسی یک محدودیت خودساخته

آبرویی که به خاطر حفظ آبرو از دست می‌دهیم

■ لیلا جعفری

آبرو واژه‌ای است که بارها به زبان آورده‌ایم یا از دیگران شنیده‌ایم. هم‌اکنون نیز از صبح تا شام شاید چندین بار به زبان بیاوریم و گفتنش دیگر برای‌مان عادی شده باشد. از کودکی این واژه را از زبان بزرگ‌ترها شنیده‌ایم و آموخته‌ایم که باید در زندگی‌مان وجود داشته باشد؛ چون آب و نور، رو و ظاهرمان است. حتی خودمان هم در بین کودکان هم‌سن و سال خود بارها تکرارش کرده‌ایم و به زبان آورده‌ایم. شاید جملاتی از این دست برای همه ما آشنا به نظر برسد؛ مگر آبرو نداری که ساندویچ من را خوردی؟ مگر آبرو نداری که توپ را انداختی خانه همسایه؟ مگر آبرو نداری که یک نمره به درد بخور نمی‌گیری؟ مگر آبرو نداری که این قدر به دوست من حرف زشت می‌زنی؟ مگر آبرو نداری که این قدر در بازی جرزنی می‌کنی و کلک می‌زنی؟ و... بسیاری دیگر از این سخن‌ها که گفته یا شنیده‌ایم. به نظر می‌رسد این جملات و افکاری از این دست، با ما بزرگ شده و به سنین مختلفی که رسیده‌ایم تنها، شکل و محتوایش تغییر کرده است. ولی ماهیت آن همواره ثابت مانده و آن ترس از دست رفتن چیزی است که تعریفی برایش ساخته‌ایم. انگار همیشه ترس از دست دادن این الگوی ذهنی آن‌قدر در ما قوی بوده که در هر سنی با ما بوده و تنها شکل و ظاهرش تغییر کرده است.

■■■

■ **آبرویی که برای خود می‌سازیم**

یک روز کلک‌زدن در بازی و درس نخواندن برای‌مان مایه آبروریزی بود و بزرگ‌تر که شدیم، موارد سنگین‌تر. رفته‌رفته ارتباطات، موقعیت تحصیلی، موقعیت اجتماعی، فرهنگ‌مان، شرایط مالی و بسیاری چیزهای دیگر زندگی برای‌مان ملاک آبرو داشتن یا آبرو نداشتن شد.

ولی این آبرو به راستی ماهیت واقعی دارد یا ما آن را ساخته و تا این اندازه بزرگ کرده‌ایم؟ وقتی به چیزی پر و بال و ماهیتی می‌دهیم ممکن است آن‌قدر در نگاه ما که هیچ، در زندگی ما بزرگ شود که کم‌کم مانند یکی از اجزا یا ارکان مهم زندگی ما دربیاید. ممکن است رفته رفته ماهیت یک جاندار را به خود بگیرد که با ما همزیستی دارد. شبیه به موجود زنده‌ای که با ماست. موجودی که در قالب دوستی و خیرخواهی، زندگی، زمان، انرژی و شاید نیروی حیات ما را به دست بگیرد. ما نیز ممکن است طبق الگوهایی که از دیرباز و از کودکی در ذهن خود جمع کرده و ثبت کرده‌ایم با سازهایش هم‌ساز شویم و با وجودش هم‌سو. به نظر می‌رسد این موجودی که به دست ذهن قدرتمند ما جان گرفته و همراه‌مان شده است، دنبال همبازی نیز می‌گردد. برای همین برخی از ما نیز با گفت‌وگوهایش همبازی شده و پیش می‌رویم. گاهی آن‌قدر بازی می‌کنیم و نیرو و وقت‌مان را برای موجود همزیست خود صرف می‌کنیم که یادمان می‌رود چیزهای مهم‌تری در زندگی ما وجود دارد که به همان انرژی و زمان نیاز داشت. چیزهایی که از آن غافل شده‌ایم و تا چشم بر هم بزنیم ممکن است روزها، ماه‌ها و حتی سال‌ها پشت سر هم سپری شده باشد؛ یعنی زمانی که برای رسیدگی یا انجام کارها و مواردی که توجه بیش‌تر ما را می‌خواست مورد نیازمان بود. مردی را می‌شناسم که سال‌ها در اندیشه ازدواج با دختر دلخواهش بود، او شش سال تمام آن‌قدر به ساختن زندگی رؤیایی‌اش فکر کرد که نخستین سال‌های جوانی‌اش تنها در فراهم کردن آن خلاصه شد. عاقبت به سراغ آن زن رفت، در حالی که هر دو میان‌سالی را پشت سر گذاشته بودند!

گاهی آرزوهای زندگی‌مان آن‌قدر برای‌مان بزرگ می‌شود که آنچه را که به خاطرش به همین آبروها فکر می‌کردیم را از یاد می‌بریم. ممکن است فرهنگی که در آن رشد کرده و بزرگ شده‌ایم و از همه مهم‌تر خانواده‌ای که بستر پرورش ما بوده است، در این بین از عواملی همچون نگاه سنتی، احساس‌های خلأ درونی، سطح پایین آگاهی و... مهم‌تر باشد. اما هر چه هست، در وجود ماست و نیاز دارد به اصلاح. برای زندگی درست و با کیفیت نیاز دارد به اصلاح.

■ **تاوان سنگینی که به خاطر حفظ آبرو می‌دهیم**

حتماً شما هم با افرادی برخورد کرده‌اید که برای برخی رفتارها و عملکردهای خود تاوان سنگینی می‌دهند به این دلیل که آبروی‌شان را حفظ کنند. خانواده‌ای را می‌شناسم که نمونه خوبی برای این سخن است. این خانواده پدر خود را از دست داد. مدتی بعد از آن، اموالی را که از پدر خانواده به جا مانده بود تقسیم کرده و سهم هر کسی را پرداخت کردند. شرایط سندها و مدارک به جا مانده از پدر فوت شده به گونه‌ای بود که امکان تخطی وجود داشت. از این رو برادران که مراحل قانونی را انجام می‌دادند، سهم خواهر خود را به طور تمام و کمال و درستی پرداخت نکردند. او که ناچار بود برای احقاق حقوق خود به دادگاه و مراجع قانونی مراجعه کند، دادخواست و شکایت‌نامه خود را به دادگاه ارائه کرد. پس از مدتی که مراحل قانونی انجام شد، دادگاه این حق را به او داد که به طور قانونی برادرانش را که بخشی از سهم ارثیه او را که خانه پدری‌اش بود، تصرف کرده‌اند، از آن خانه بیرون کند. او ابتدا به دلیل علاقه به خانواده و روابط خویشاوندی از این کار سر باز زد و بارها با مهربانی از آنان خواست تا سهم او را هم عادلانه پرداخت کنند یا دست کم به او اجازه دهند تا او هم به خانه پدری رفته و در یکی از طبقات آن زندگی کند، ولی خواهش‌های او هر بار با برخورد تند و قهرآمیز برادرانش روبه‌رو می‌شد و نتیجه‌ای نداشت. بالاخره یک روز طاقت او سر آمد و با دو مأمور پلیس به خانه پدری رفت. مأموران برادران و خانواده‌های‌شان را از آن خانه بیرون کرده و در خانه را نیز پلمب کردند. دختر خانواده هنوز اشک می‌ریخت و واقعاً دلش نمی‌خواست کارش به آن مرحله برسد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

شبانه همگی به اداره پلیس رفتند تا تکلیف بازداشت و سهم قانونی ارث و... روشن شود. همان شب برادران وثیقه‌ای فراهم کردند که برای جلوگیری از بازداشت و زندان و درواقع آبرو ریزی، معتبر باشد و به این ترتیب صبح روز بعد، سهم ارث پدری خواهر را نیز پرداخت کردند. این برادران تا روزی که پای آبرو در میان نبود، همچنان پرداخت سهم خواهر را جدی نمی‌گرفتند، اما به محض به میان آمدن آبرو آن را پرداخت کردند. این نشان می‌دهد که آنچه از آبرو آموخته‌ایم هم عمیق است و هم گاهی نادرست.

آبرو را ممکن است در ظاهر امور در نظر بگیریم نه امری درونی. اگر آبرو درباره مسائل مختلف برای ما جنبه درونی داشته باشد، دست به خیلی از بی‌آبرویی‌های حقیقی نمی‌زنیم. انگار با برخی از رفتارهای‌مان با زبان بی‌زبانی می‌گوییم آبروی‌مان برای همه مهم است به جز خودمان. دست به کارهایی می‌زنیم که درست نیست، مانند برادری که حقوق خواهر خود را پایمال می‌کند، آن وقت اگر کسی آن را بداند، آن‌قدر وحشت‌زده می‌شویم که بی‌درنگ آن حقوق را پرداخت می‌کنیم.

پس اگر آبرو در میان نباشد و قانون هم نباشد تکلیف بسیاری از ما چه می‌شود؟ آیا به سراغ کار درست می‌رویم؟ در این صورت وجدان‌مان را در نظر می‌گیریم؟ آیا به وجدان‌مان فکر می‌کنیم؟ آبروی‌مان پیش وجدان‌مان که برود برای‌مان اهمیتی دارد؟ برای محاسبات درونی خود معیارمان وجدان است یا آبرویی که در برابر مردم داریم؟

■ **حفظ آبرو به چه قیمتی؟**

هر انسان بزرگواری آبرو دارد و با آبرویش می‌تواند سربلند زندگی کند و سرافراز. اما این سربلندی در زندگی ما از کجا تعریف می‌شود؟ معیار سنجش این سربلندی همان الگوهای ذهنی است یا آن چه قلب‌مان را آرام کند؟ عملکرد درست برای‌مان آبرو می‌آورد، هر چند که دیگران آن را درست ندانند، یا آنچه در ظاهر درست می‌نماید اما از اساس نادرست است، هر چند که در ظاهر درست بنماید.

زنی را می‌شناسم که از شکم بچه‌هایش می‌زد تا برای خود طلا بخرد و پس‌انداز کند. این زن طلا جمع می‌کرد تا آبرویش را جلوی زن‌های دیگر در محافل زنانه حفظ کند، در حالی که به بچه‌هایش سختی می‌داد.

آیا ملاک تشخیص این زن درباره داشتن طلا براساس قلب و آرامش قلب است یا الگویی ذهنی که به او می‌گوید، طلا بخر و با آن به دیگران نشان بده که بی‌چیز و فقیر نیستی؟ حالا کمی هم بچه‌هایت را به سختی بینداز، طوری نمی‌شود، رفته‌رفته از یادشان می‌رود. در حالی که ممکن است هرگز از یادشان نرود و اثر محرومیت‌های دردناکی را که در دامن مادر چشیده‌اند از یاد نبرند.

بنابراین وقتی به آبرو به عاملی برای ترس بنگریم ممکن است دست به خطاهایی بزنیم که جبران‌ناپذیر باشد. خطاهایی که نام حفظ آبرو را بر آنها می‌گذاریم.

> **اگر آبرو در میان نباشد و قانون هم نباشد تکلیف بسیاری از ما چه می‌شود؟ آیا به سراغ کار درست می‌رویم؟ در این صورت وجدان‌مان را در نظر می‌گیریم؟ آیا به وجدان‌مان فکر می‌کنیم؟ آبروی‌مان پیش وجدان‌مان که برود برای‌مان اهمیتی دارد؟ برای محاسبات درونی خود معیارمان وجدان است یا آبرویی که در برابر مردم داریم؟**

نگاه

با هیولای نقطه ضعف‌های‌مان بجنگیم

آبرویی در پرده رازها

■ حسین گل‌محمدی

آبرو برای ما مهم است. داشتن آبرو در بین مردم در سرتاسر دنیا اهمیت دارد، تنها ممکن است تعاریفی که برای آبرو در نظر گرفته می‌شود در بین فرهنگ‌ها و رسوم مختلف جهان متفاوت باشد، اما وجود دارد. داشتن آبرو حتی برای افرادی که به تخلفات بزرگ دست می‌زنند هم مهم است. مصداق این سخن را می‌شود در مستندات و گزارش‌هایی که از متخلفان در مراجع قضایی وجود دارد دید. متخلفان نمی‌خواهند نام و تصویرشان پخش شود. درست است که به دلیل برخی قوانین، برای حفظ حقوق معنوی افراد ممکن است تصاویرشان به صورت نامشخص یا با افکت‌های تصویری پوشانده شود و نام‌شان نیز برملا نشود، اما خودشان نیز معمولاً چهره یا نام‌شان را می‌پوشانند. حدیثی از پیامبر اسلام نقل شده است که می‌فرماید: «ای مردم! ریختن خون یکدیگر و لطمه زدن به حیثیت دیگران، تا وقت مردن و لقای پروردگارتان بر شما حرام است.»

اما آبرو در زندگی هر یک از ما معنی دیگری نیز می‌تواند داشته باشد. گاهی آبروی‌مان را در قالب حفظ رازهایی می‌دانیم که در زندگی‌مان وجود دارد. شاید این رازها بیشتر نقطه‌ضعف‌های ما باشند که از برملا شدن‌شان واهمه داریم.

همه ما رازهایی داریم که دل‌مان نمی‌خواهد کسی آنها را بداند. رازهایی که گاهی برملا شدن آنها را به اندازه بی‌آبرو شدن خود می‌دانیم. این رازها معمولاً در پی اشتباهات و خطاهایی در زندگی ما راه پیدا می‌کنند که شاید نقش خاصی هم درباره به وجود آمدن‌شان نداشته باشیم.

آنها را با دست خود نساخته‌ایم، ولی در زندگی ما رخ داده و به وجود آمده‌اند. مانند اثری از یک زخم که مثلاً در کودکی بر تن ما نشسته باشد یا مشکلی که به دست یکی از اعضای خانواده برای‌مان پیش آمده است. این مشکلات و آثار درد، می‌تواند در نگاه ما مانند یک نقطه‌ضعف بزرگ محسوب شود تا جایی که آرامش را از ما بگیرد. نگران باشیم که مبادا یک روز این نقطه‌ضعف‌ها جلوی دیگران برملا شده و آبروی‌مان برود. این نگرانی تا روزی که نقطه‌ضعف در زندگی ما به صورت یک هیولا وجود دارد، بزرگ و ترسناک خواهد بود، مگر اینکه یک روز به جایی برسیم که نقطه ضعف‌ها در نگاه خودمان بخشی از خودمان شود. این مبحث کمی پیچیده و دشوار است، در ضمن اینکه رسیدن به آن ممکن است زمان‌بر باشد و دشوار ولی این نوشته بر این است که از هیولاهای زندگی‌مان آگاه شویم. شاید بدانیم که آنها چیستند ولی از ضعف و ناتوانی وجودشان آگاه نباشیم، از بس که به قدرت آنها پر و بال داده‌ایم و برای خود بزرگ‌شان کرده‌ایم. مطالعه، بالا بردن درک‌مان از موقعیت‌مان و آن چه به راستی هستیم، کمک بزرگی به ما خواهد کرد تا نگاه‌مان را نسبت به نقطه ضعف‌های‌مان تغییر دهیم. شاید در این صورت بسیاری از مواردی که در زندگی ما وجود دارد و آنها را باعث بی‌آبرویی خود می‌دانیم شکل دیگری پیدا کنند. اگر نقطه‌ضعف ما در اثر آسیب‌زدن، به سختی افتادن یا هر جور رنجی که به دیگران بدهد، پیش نیامده، پس بهتر است دوباره به آن نگاه کنیم. شاید موردی که ما آن را نقطه‌ضعف خود می‌پنداریم، در واقع یک هیولا از جنس بادکنک باشد. شاید با یک سوزن خالی شود و تمام بزرگی و هیبتش را برای ما از دست بدهد. مانند عروسک‌هایی که معمولاً کنار کارواش‌ها قرار می‌دهند. این عروسک‌ها که اغلب از جنس مواد نازک هستند مانند بادکنک بزرگی با جریان هوای مصنوعی که با دستگاهی درونش جریان دارد، حجم پیدا کرده و تا چند متر هم ممکن است بزرگ شوند. عروسک با جریان باد مصنوعی این سو و آن سو رفته و با تکان دادن دست‌ها و پاها نظر دیگران را به سوی خود و کارواش جلب می‌کند. این عروسک بزرگ با قطع جریان هوا فروکش کرده و هیبتش را از دست می‌دهد. نقطه‌ضعف‌های‌مان را که پر از هوای مسموم و کاذب افکار خود کرده‌ایم، می‌توانیم از جریان برق ذهن‌مان جدا کنیم. این هوا از ذهن ما نشأت می‌گیرد. پس بهتر است دوشاخه را بکشیم.

> **همه ما رازهایی داریم که دل‌مان نمی‌خواهد کسی آنها را بداند. رازهایی که گاهی برملا شدن آنها را به اندازه بی‌آبرو شدن خود می‌دانیم. این رازها معمولاً در پی اشتباهات و خطاهایی در زندگی ما راه پیدا می‌کنند که شاید نقش خاصی هم درباره به وجود آمدن‌شان نداشته باشیم.**

قصه زندگی

همه چیز دست خود شماست

پایان لبخندهای دخترم

■ هما ایرانی

فکرش را هم نمی‌کردم که این جور شود. به یکباره ورق برگشت و همه چیز جور دیگری شد. دلم نمی‌خواست این جور شود، ولی شد. دختر بیچاره‌ام از همان روزهایی که تازه به خانه بخت رفته بود مرتب ناله و شکایت می‌کرد که همسرش او را کتک می‌زند. حتی یک شب تلفن زد و از دست همسرش آن‌قدر اشک ریخت که برایم عجیب بود.

دختر خندانم را تا آن شب آن‌قدر گریان و پریشان ندیده بودم. ولی باز هم به او گفتم باید زندگی کند و همسرش را ترک نکند. به او گفتم هر جور که شده زندگی‌ات را حفظ کن تا آبروی خود و خانواده را حفظ کنی. نمی‌دانم چرا وقتی در میان گریه‌هایش می‌گفت از غصه مریض شده است صدایش را نمی‌شنیدم. آن شب در لابه‌لای گریه‌هایش بداخلاقی‌های پدرش را به یاد می‌آورد که گاهی با من داشت. ولی هر بار آنها را تحمل می‌کردم و خم به ابرو نمی‌آوردم، اگر هم از دوست و آشنایی پیشنهادی می‌شنیدم که به طلاق و جدایی مربوط می‌شد، این گوشم در بود و آن گوشم دروازه. ولی این دختر آن شب که هیچ، بارها توانسته بود این کلمه را بر زبان بیاورد و بگوید که می‌خواهد از شوهرش جدا شود.

این در خانواده ما آبروریزی محض بود. اگر پدرش زنده بود او تصمیمی می‌گرفت، ولی حالا که من اختیاردار فامیل هستم، نمی‌توانم اجازه بدهم که دخترم در ابتدای جوانی تنها شده و یک عمر اسم بیوه را یدک بکشد. سختی‌های زندگی که به دوشش می‌افتد هیچ، دیگر نمی‌تواند سر بلند کند. همه جا معذب می‌شود تا با یک نفر سلام و علیکی کند، دیگر حرف‌هایی است که پشت سرش زده می‌شود.

آن شب و بارها روز و شب دیگر به من گفت که این زندگی را ادامه نخواهد داد ولی من هر بار به او گفتم که حرف‌های دشمن شاد کن که تنها ثمرش آبروریزی است را نگوید. ولی او باز هم حرف خودش را می‌زد. نمی‌دانم این تخم جدایی از کجا در زندگی این دختر من افتاد؟ شاید یک نفر او را چیزخور کرده باشد. این دختر شاد و خوش سر و زبان من با این همه توانایی و استعدادی که دارد، باید تنها بماند؟ باید اسم مطلقه رویش بیفتد؟ باید به او بگویند بیوه؟ یا اینکه هر بی‌سر و پایی که از راه برسد بخواهد به او سلامی کند و نگاهی؟ می‌دانم که اگر با طلاقش موافقت می‌کردم بعدها با حرف‌های تلخ و زننده‌ای که از این و آن می‌شنید، من را شماتت می‌کرد.

حتماً خودش پشیمان می‌شد که در این راه آبروریزی حمایتش کرده‌ام و دستش را گرفته‌ام. همان بهتر که کاری به کارش نداشته باشم تا فردا هر اتفاقی هم که افتاد من را زیر سؤال نبرد. دخترم جوان است و درکی از آبرو و حرف‌هایی که مردم پشت سر آدم می‌زنند ندارد. با این کار او خواهر کوچکترش هم بدبخت خواهد شد. با جدایی‌اش نه تنها خودش را که خواهرش را هم بدبخت خواهد کرد. خانواده همسر خواهرش چه می‌گویند؟ این خواهرش تازه نامزد کرده است و هنوز شناخت زیادی از ما ندارد، برای همین معلوم نیست چه فکری درباره ما و خانواده‌مان خواهند کرد.

هرگز با طلاق او موافقت نخواهم کرد. می‌دانم که الان هم از دست من دلخور است و این را از نگاه و رفتارش می‌بینم، مهم این است که مراقب باشم تا آبرویش را حفظ کند و آبروی خانواده‌اش را هم نبرد.

آن شب که دخترم از ته دل گریه می‌کرد خیلی دلم برایش سوخت، ولی باز هم حساب آبروی خانواده را کردم و مانع جدایی‌اش شدم. ولی آن شب انگار پایان رابطه دیگری بود. رابطه او با من. از آن شب دیگر دخترم حرفی از جدایی نزد ولی هرگز هم با من نخندید. دیگر شادی قبل را در او پیدا نکردم و چهره‌اش را خندان ندیدم. بارها دیده‌ام که به روی دیگران، خواهرش، دوستان و بقیه لبخندی می‌زد ولی به روی من نه. دیگر نشاط قبل را ندارد و این غصه‌دارم می‌کند، ولی رنجی که در چهره‌ام از من دارد هم چیز دیگری است که من را می‌رنجاند.

می‌خواهم یک بار به او بگویم که من را درک کند و بداند که چه قدر دوستش دارم. ولی می‌دانم که هرگز این را باور نخواهد کرد. برای همین سکوت شاید بهتر باشد. نمی‌توانستم بپذیرم که از همسرش جدا شود و در محل پشت سرش حرف درست کنند. همین همسایه طبقه پایین خودمان که می‌فهمید دخترم از همسرش جدا شده است هزاران حرف برایش درمی‌آورد و آبروی‌مان را در محل می‌برد. هر چه کردم و هر چه گفتم به خاطر خودش بود. نمی‌خواستم زندگی‌اش در فامیل و مردم بیفتد سر زبان‌ها. با این کار معلوم نبود سر فرزندان خودش چه می‌آمد؟ می‌خواست آنها را رها کند یا اینکه با خود نگه دارد. باز هم در هر صورت بچه‌هایش یک عمر انگ بچه طلاق را با خود داشتند و نمی‌توانستند در بین مردم سر بلند کنند. من هر چه کردم به خاطر خودش بود. باید قدردان من هم باشد. مثل خیلی از مادرهای دیگر که تا تقی به توقی می‌خورد، می‌دوند دادگاه و طلاق بچه‌هایشان را می‌گیرند، نبودم. کاری کردم که بنشیند سر زندگی و زندگی‌اش را حفظ کند.

آیا مثل این همسایه ما خوب است؟ خودش برایم تعریف می‌کرد که طاقت ناراحتی و عذاب دخترش را نداشت. می‌گفت طلاق خوب نیست و منفورترین حلال خداست اما وقتی چاره‌ای نیست و طرفین به بن بست رسیده‌اند چه باید کرد. برای همین هم تا دید رابطه دختر و همسرش به شدت شکراب شده و امیدی به زندگی مشترک‌شان نیست، طلاقش را گرفت. دخترش را از آن موقع ندیده‌ام، ولی حتماً بیچاره شده است و دیگر روی خوش را نخواهد دید.

زنگ در را می‌زنند، نمی‌دانم کیست. حتماً مأمور آب یا برق است و می‌خواهد قبض مصرفی این ماه را بنویسد. باورم نمی‌شود چه حلال‌زاده! همسایه‌ای که در فکرم بود یک مرتبه پشت در حاضر شده است. از صفحه نمایشگر آیفون می‌توانم ببینم که در کنار دخترش شاد است. دخترش سینی‌آش نذری را در دست دارد. حتماً او سینی را آورده است تا مادرش آن را بلند نکند. غبطه می‌خورم، چقدر صمیمی هستند و دخترش آرام است. به فکر فرو می‌روم. نکند درباره دخترم اشتباه کرده باشم. کاش درباره دخترم کمی بیشتر فکر می‌کردم. کاش او را خوشحال می‌دیدم. کاش می‌توانست با من یک بار دیگر بخندد.

> **دختر خندانم را تا آن شب آن‌قدر گریان و پریشان ندیده بودم. ولی باز هم به او گفتم باید زندگی کند و همسرش را ترک نکند. به او گفتم هر جور که شده زندگی‌ات را حفظ کن تا آبروی خود و خانواده را حفظ کنی. نمی‌دانم چرا وقتی در میان گریه‌هایش می‌گفت از غصه مریض شده است صدایش را نمی‌شنیدم**

> **آن شب و بارها روز و شب دیگر به من گفت که این زندگی را ادامه نخواهد داد ولی من هر بار به او گفتم که حرف‌های دشمن شاد کن که تنها ثمرش آبروریزی است را نگوید. ولی او باز هم حرف خودش را می‌زد. نمی‌دانم این تخم جدایی از کجا در زندگی این دختر من افتاد؟ شاید یک نفر او را چیزخور کرده باشد. این دختر شاد و خوش سر و زبان من با این همه توانایی و استعدادی که دارد، باید تنها بماند؟**